



- نمی‌شه... اگه بابا بفهمه قیامت پیا می‌کنه.

باز التماس کردم. بعد بهش گفتم که تمام پولهای قلکم را بهش می‌دم. راضی نشد. هر کاریش کردم راضی نشد. می‌خواست برود رو یخدان. روزنامه‌ها را بغل کردم، می‌خواستم از پستو بزخم بیرون. جلوم را گرفت. روزنامه‌ها را به زور از زیر بغلم بیرون کشید. من هم لج کردم. پریدم رو یخدان. در گنجه را بستم و گفتم:

- حالا که نمی‌دی، منم نمی‌ذارم.

نی‌نی التماس کرد. گفت:

- بین ترو خدا...

از رو یخدان آدمم پائین، عقب رفت. جلو رفتم و بازوهایش را گرفتم و گفتم:

- اگه ندی، به بابات می‌گم که عکس نشونم دادی.

رنگ نی‌نی زرد شد.

- اگه ندی بهش می‌گم.

نی‌نی گفت که بام قهر می‌کنم. گفتم:

- باشه نی‌نی... باشه... قهر کن... هر کاری دلت می‌خواد، بکن. من تا

عکس بابامو نگیرم، نمی‌ذارم روزنامه‌ها رو بذاری تو گنجه.

عاقبت نی‌نی راضی شد. یعنی چاره‌ای نداشت. گفت:

- باشه می‌دم... اما جون بابات به کسی نگی.

دوباره نشستیم رو زمین. روزنامه‌ها را پهن کردیم. نی‌نی رفت از تو کشو چرخ خیاطی خاله گل، قیچی آورد. عکس را از تو روزنامه چید و داد به دستم. عکس مرد خپله را از کنار پدرم قیچی کردم. اصلاً از همان اول که دیدم کنار پدرم نشسته، ازش بدم آمد. از آن چپ‌چپ نگاه کردنش و از لپهای پرگوشتش. نمی‌دانم چرا یکهو ازش لجم گرفتم.

عکس پدرم را تا کردم و گذاشتم تو جیب بغل نیمتنه‌ام. نی‌نی زرنگ بود. جلونانا، یک عالمه پوست تخمه بود، تو اتاق گرم بود. رختخواب پیچ سه کنج اتاق بود. لامپاتو تا قچه بود. اتاق ننه نرگس همیشه شسته و روفته بود. خودش همه کارهایش را می‌کرد. از کنار منقل بلند شدم.

- ننه نرگس، من می‌خوام برم خونه.

ننه نرگس مهربان بود.

- می‌ری خونه پسرم؟... تو راه سرما نخوری.

دندانهای ننه نرگس مثل شیر سفید بود. همیشه با نمک و خاکه ذغال می‌شستشان. نی‌نی تا دم خانه، آمد دنبالم. خاله گل هنوز از بازار نیامده بود.

نی نی گفت:

- آگه به کسی بگی، تا روز قیامت باهات فهر می کنم.  
تو کوچه سرد بود، هوا هم خاکستری بود.

□

نی نی رفته است کلاس پنجم. من رفته ام کلاس سوم. مدرسه تعطیل شده است. مادرم هنوز رخت سیاه می پوشد. حالا دیگر عادت کرده ام. هیچ وقت هم ازش نمی پرسم که چه وقت پدرم از سفر برمی گردد.

گاهی که خودم تنها هستم، می نشینم، عکس پدرم را از جیبم بیرون می آورم و باش حرف می زنم.

مدرسه تعطیل شده است. روزها می روم حجره دانی امیر که دم دستشان باشم. دانی امیر بلند است و لاغر. پدرم بلند است و چارشانه. حجره دانی امیر تو تیمچه بزرگ است. تو حجره خنک است. اگر چراغ روشن نکنیم، تاریک هم هست. دانی امیر معامله برنج می کند.

صبح که می شود، همراه دانی امیر راه می افتم و می روم حجره. می نشینم رو صندلی و به حرف دلالها گوش می دهم. هر وقت برای دانی امیر میهمان سر برسد، می روم، به قهوه چی تیمچه می گویم که چای بیاورد. کارم همین است.

گاهی از داد و قال دلالها دلم می گیرد. دلالها همیشه بلند حرف می زنند. و گاهی اصلاً از حجره دلم می گیرد. اینست که چارپایه را برمی دارم و می گذارم جلو حجره و می نشینم مردم را نگاه می کنم. دانی امیر عجب حوصله ای دارد. اگر از کله سحر تا نصف شب تو حجره بنشیند، خسته نمی شود. حجره دراز است و باریک. نمونه های برنج را گذاشته ایم ته حجره. میز دانی امیر نزدیک در است. گاو صندوقش هم بغل دستش است. یک نیمکت و چار تا صندلی و دو تا چارپایه هم تو حجره هست. همیشه حجره بوی برنج می دهد. اگر تمام روز هم جلو حجره بنشینم و مردم را نگاه کنم، دانی امیر چیزی نمی گوید. حالا، اگر چشمهایم را هم رو بهم بگذارم، می توانم همه چیز تیمچه را از بر بگویم. همه حجره ها را و همه ستونها را و رنگ همه درها و پنجره ها را. همه گنجشکها را که لابلای دژها و شکافهای ستونها و دیوارها لانه کرده اند، می شناسم. کبوترهای چاهی را هم می شناسم. چند روز است، یک کبوتر حنائی رنگ. که سرخی می زند - آمده است و تو سوراخ بالای سر در قهوه خانه لانه کرده است. نمی تواند قاطی کبوترهای چاهی شود. نک ریزش می کنند. بکپو بهش هجوم می برند. گاهی پر می کشد و می رود و غروب برمی گردد. گاهی هم به لانه پناه می برد و سر از سوراخ بیرون

نمی‌آورد.

قهوه‌خانه روبروی حجرهٔ دانی امیر است. سقف تیمچه، گنبد گنبدی است. هر گنبد یک هواخور دارد. از هواخورها، لوله‌ی نور آفتاب، می‌افتد رو زمین. وقتی لولهٔ نور هواخور گنبد سومی بکشد تا رو عتابهٔ حجرهٔ دانی امیر، آن وقت ظهر است. عکس پدرم همیشه تو جیبم است. گاهی که دانی امیر از حجره می‌رود بیرون و ظهرها که صدای مؤذن رو بازارچه پر می‌کشد و دانی امیر می‌رود مسجد، عکس را از جیبم بیرون می‌آورم و نگاهش می‌کنم. چند بار تا حالا با سریش، پشت عکس را کاغذ چسبانده‌ام که پاره نشود. حالا، عکس را گذاشته‌ام لای یک جلد مقوائی که اندازهٔ جیب بغلم است. اگر فرصت بکنم گاهی با پدرم حرف می‌زنم؛ اما تا حالا نشده است که جوابم بدهد. نشده است که لبه‌اش تکان بخورد، حتی نشده است که بهم لبخند بزند. تنها نگاهم می‌کند. با چشمان درشت و سیاهش طوری نگاهم می‌کند که دلم تو هم می‌ریزد. تا می‌بینم که دانی امیر دارد می‌آید، یا کسی دارد سر می‌رسد، عکس را می‌گذارم لای جلد مقوائی و می‌گذارمش تو جیبم. این کار همیشگی من است.

□

دلم از حجره گرفته است. چندلپای اخرائی رنگ سقف رو دلم سنگینی می‌کند. از هر روز بیشتر گرفته‌ام. چارپایه را می‌گذارم جلو حجره و می‌نشینم. دلم شور می‌زند. دور تا دور تیمچه را نگاه می‌کنم. چندتائی از دلایها و حمالها رو نیمکتهای قهوه‌خانه نشسته‌اند. در همهٔ حجره‌ها باز است. لوله‌های نور، جابه‌جا، افتاده است رو سترنهای مدور سنگی که زیر گنبدهای سقف نشسته‌اند. انگار کسی سرم را برمی‌گرداند که در تیمچه را نگاه کنم. زل می‌زنم به در بزرگ تیمچه. بازارچه دارد شلوغ می‌شود. گاریهای یک اسبه، گاهی پر و گاهی خالی از جلو در رد می‌شوند. صداها قاطی هم است. صدای پرپر می‌شنوم. نگاه می‌کنم. به سر در قهوه‌خانه. کبوتر حنائی رنگ از لانه بیرون زده است. چند تا کبوتر چاهی که رنگشان آبی می‌زند، بغبغو می‌کنند و با بال به سرش می‌کوبند. کامیون سبزرنگی جلو در تیمچه می‌ایستد. فس فس می‌کند، بعد موتورش خاموش می‌شود. دانی امیر گردن می‌کشد. از حجره می‌زند بیرون و می‌رود به طرف در تیمچه. انگار برامان برنج آورده‌اند. حمالها تکان می‌خورند، از تیمچه می‌ریزند بیرون و از کامیون می‌کشند بالا؛ کبوتر حنائی رنگ پر می‌کشد و از سوراخ سقف گنبد بالای قهوه‌خانه می‌رود بیرون.

تا چشم بهم بزیم کامیون خالی می‌شود. گونیهای برنج، تو انبار دانی امیر رو

هم چیده می‌شود. کبوتران چاهی آرام گرفته‌اند. تو تیمچه خنک است. دلم شور می‌زند. انگار منتظر کسی هستم. یکپو قشقرق گنجشگها بلند می‌شود. یک دسته با هم از تو سوراخ بزرگ سر در تیمچه بیرون می‌زنند و پر می‌کشند به طرف هواخوردهای سقف. باز لابد مار گل‌باقلاتی رنگ پیدا شده است.

نگاهم از گنجشگها رها می‌شود. زل می‌زنم به در تیمچه. نمی‌دانم چه شده است که مژه هم نمی‌زنم. دانی امیر هنوز تو انبار است. یکپو تکان می‌خورم. از رو چارپایه بلند می‌شوم. انگار پدرم دارد از در تیمچه می‌آید تو. بلندقامت با گونه‌های استخوانی و... نه!... یکپو وا می‌روم. گردن پدرم این همه کوتاه نیست، رو گونه‌اش جای زخم کهنه نیست. اما چشمهایش؟... درشت و سیاه، عینپو چشمان پدرم!... خودش است. خود خودش... ولی این باریکه گوشت سفید اضافی که پوست سوخته گونه چپش را از زیر چشم تا کنار چانه خط انداخته است، چی؟... دلم بنا می‌کند به زدن. نگاهش، نگاه پدرم است. صدای قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. یک لحظه هوس می‌کنم که خیز بردارم و خودم را پرت کنم تو بغلش. قدمهای بلند و کشیده است. نمی‌آید به طرفم. بهم اعتنا نمی‌کند. مثل همیشه، مثل عکسش. نه!... حتی مثل عکسش هم نگاهم نمی‌کند. لبهای رو هم فشرده شده است. به پیشانی و سر تراشیده‌اش عرق نشسته است. آستپهاش را تا آرنج بالا زده است. دستهای پرمو است. حتی به طرفم هم نمی‌آید. از پشت ستونهای مدور جلو در تیمچه رد می‌شود و می‌رود به طرف قهوه‌خانه. زانوهایم سست می‌شود. چشمهایم می‌جوشد. لوله‌های نور می‌لرزند. عقب می‌روم و می‌نشینم رو چارپایه و قدوبالا شار نگاه می‌کنم که حالا نشسته است رو نیمکت قهوه‌خانه. چندتائی از حمالها و چندتائی از دلالتها دورش حلقه می‌زنند. عکس پدرم را از جیبم بیرون می‌آورم. باش حرف می‌زنم.

- خودتی آره؟

جواب نمی‌دهد. مثل همیشه. نگاهش عینپو سنگ است.

- نی‌نی، یقین داری که این عکس باباس؟

صدا شرشر باران گوشم را پر می‌کند. صدای رعد می‌شنوم. هوای پستو خاکستری رنگ است.

- او... خب زیرش نوشته.

کاش نوشته زیرش را قیچی نکرده بودم. باش حرف می‌زنم.

- می‌دونم که خودتی.

لبهای اصلان تکان نمی‌خورد. مثل همیشه. عکس را می‌گذارم تو جیبم. دانی

امیر از انبار می‌آید بیرون، رو عتابه در حجره می‌ایستد و گردن می‌کشد. سر تراشیدهٔ مرد بلندقامت از لابلای آدمهائی که دورش ایستاده‌اند، پیداست. اخم دائی امیر توهم می‌رود و غر می‌زند. بعد می‌رود تو حجره. نگاهم دور تا دور تیمچه می‌گردد. همه از حجره‌ها بیرون زده‌اند. زیر گوش هم پیچ می‌کنند. نه صدایشان را می‌شنوم و نه حرفهایشان را. نمی‌دانم چه شده است که همهٔ صداها افتاده است. مرد بلندقامت استکان خالی را می‌گذارد رو میز، بلند می‌شود و لای آدمهائی را که دورش ایستاده‌اند می‌شکافد، راه می‌افتد به طرف تیمچه و می‌رود بیرون.

دوباره صداها بلند می‌شود و همه می‌روند تو حجره‌هایشان. صدای چرتکهٔ دائی امیر به گوشم می‌نشیند. بکهو دلم سنگین می‌شود.

□

دائی امیر و زن دائی امیر، آن سر بام می‌خوابند. من، شبها کنار مادرم می‌خوابم. یعنی مادرم، رختخوابم را کنار رختخواب خودش پهن می‌کند. با هم آسمان را نگاه می‌کنیم. مادرم اسم همهٔ ستاره‌ها را می‌داند. یقین پدرم یادش داده است. آسمان شهر ما پرستاره است. مادرم، شبها برایم حرف می‌زند. کنار هم که دراز می‌کشیم، برایم قصه می‌گوید، آنقدر که تا چشم سنگین خواب شود.

گاهی نی‌نی هم می‌آید پیش ما، نانا هم می‌آید. اما من کم می‌روم منزل خاله گل. اصلاً طاقت دوری مادرم را ندارم. وقتی نی‌نی و نانا می‌آیند خانهٔ ما، دلم می‌خواهد شب نماند که مادرم برای خودم تنها قصه بگوید. لابد اگر دائی امیر بچه‌دار شود و بچه‌اش بزرگ شود، می‌خواهد بیاید کنار ما بخوابد و به قصه‌های مادرم گوش کند. خدا کند حالا حالاها دائی امیر بچه‌دار نشود.

شبها کنار مادرم می‌خوابم. باش حرف می‌زنم. بام حرف می‌زند.

- از حجره که خسته نشدی؟

به گونه‌ها و گردنم دست می‌کشد.

- نه مادر... چرا خسته بشم؟

نک زبانم است که بهش بگویم امروز پدرم را دیده‌ام. تک زبانم است که ازش بپرسم چرا گردن پدرم تو عکس این همه کوتاه نیست، چرا رو گونه‌اش خط سفید نیست. اما جرئت نمی‌کنم. ترسم اینست که عکس را ازم بگیرد، که پرسد عکس را از کی گرفته‌ام... اما اگر پدرم بود؟... اگر خودش بود؟... پس چرا اصلاً نگاهم نکرد... چرا اصلاً... نه!... شاید خودش نباشد... اما نگاهش؟... قد و قواره‌اش؟... دلم می‌خواهد از کنار مادرم بلند شوم و بروم پائین و بروم تو اتاق و عکس را نگاه کنم. دست مادرم رو سرم کشیده می‌شود. با سر

انگشت بن موهام را می‌خارد. تنم به مورمور می‌افتد. خوشم می‌آید. صدایش را می‌شنوم.

- دانی جانو که اذیت نمی‌کنی؟

کف دست مادرم را رو لبهام می‌گذارم و فشار می‌دهم.

- نه مادر... هر کاری بگه واسهش می‌کنم.

دست مادرم را رو لبهام فشار می‌دهم که یکهو حرف از دهانم بیرون نزنه.

- تابستون که تموم شد دوباره می‌ری مدرسه... انشالله کلاس چهارم...

هنوز دست مادرم رو لبهام است.

... ماشالله هزار ماشالله دیگه مرد شدی.

رو دست راستم غلت می‌زنم و می‌گویم:

- ولی اگه تو بخوای دیگه اصلاً مدرسه نمی‌رم.

تعجب می‌کند.

- نمی‌ری؟

چشمان سیاه مادرم برق می‌زنند. باز رو گردهام می‌خوابم و آسمان را نگاه

می‌کنم.

- یعنی گفتم اگه دلت بخواد... چونکه دلم می‌خواد، همیشه برم حجره دانی

امیر.

دست مادرم رو گونه‌ام کشیده می‌شود.

- نه پسر... تو باید درس بخونی.

دارم خفه می‌شوم. اگه بگویم که پدرم را دیده‌ام کلی سبک می‌شوم.

صدای مادرم را می‌شنوم.

- دانی جون گفته که حقوقم می‌ده.

نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.

- مادر... پس بابا کی میاد؟

چیزی نمی‌گوید. گریه هم نمی‌کند. به موهام دست می‌کشد. وقتی که رفتم

مدرسه موهام را کوتاه کردند. چشمانم را رو هم می‌گذارم. گرمی دست مادرم را

رو گونه‌هام احساس می‌کنم. چشمانم را باز می‌کنم. سرم را برمی‌گردانم و به

مادرم نگاه می‌کنم. چشمان سیاه مادرم برق می‌زنند. انگار پر شده است از اشک.

پشیمان می‌شوم که باز سراغ پدرم را ازش گرفته‌ام.

□

هنوز دانی امیر ناشتانی‌اش را نخورده است که قصد می‌کنم، از خانه بزنم

بیرون. صدای مادرم درمی‌آید:

- چرا به این زودی؟

بهش دروغ می‌گویم:

- دلم می‌خواد یواش‌یواش برم. کوچه‌ها رو نیگاکنم. آدمارو... شایدم از

میدون برم، بینم جلیل کویتی «نریج» \* شکار کرده است، یا نه.

از خانه می‌زنم بیرون، پا می‌گذارم به دو. یک نفس می‌روم تا تیمچه. جرئت

می‌کنم، می‌روم می‌نشینم رو تخت قهوه‌خانه. قهوه‌چی یک استکان چای می‌گذارد

جلوم. خجالت می‌کشم. نابناگوش سرخ می‌شوم. تا حالا تو قهوه‌خانه چای

نخورده‌ام. تیمچه هنوز شلوغ نشده است. صدای بازشدن در حجره‌ها می‌آید.

صداهائی از تو بازارچه می‌زند تو تیمچه. گمان می‌کنم وقتی قهوه‌چی استکان چای

را گذاشت جلوم، ازم پرسید که چه خبر است اینهمه زود آمده‌ام. صدای دائی امیر

را می‌شنوم. استکان نصفه را می‌گذارم تو نعلبکی و بلند می‌شوم.

- چرا امروز قبل از من راه افتادی؟

چیزی بهش نمی‌گویم. سرخ می‌شوم. اطراف تیمچه را نگاه می‌کنم. هنوز از

مرد بلندقامت خبری نشده است. دائی امیر در حجره را باز می‌کند. چارپایه را

می‌آورم بیرون و می‌نشینم. صدای تق‌تق چرتکه دائی امیر بلند می‌شود. دلالها دارند

می‌آیند. حمالها زودتر از همه آمده‌اند. نگاهم به در تیمچه است. می‌خواهم عکس

پدرم را از جیبم بیرون بیاورم و نگاهش کنم، اما جرئت نمی‌کنم. می‌ترسم یکپو

دائی امیر سر برسد و مچم را بگیرد. دوسال بیشتر است که با عکس پدرم حرف

می‌زنم، که هیچکس ازش خبری ندارد، که حتی یک کلمه هم جوابم نداده است.

وقتی باش حرف می‌زنم، وقتی خودم تنها هستم و باش حرف می‌زنم، فقط نگاهم

می‌کند.

آفتاب از هواخورهای سقف افتاده است رو ستونها و دارد پائین می‌کشد. انگار

کسی سرم را برمی‌گرداند به طرف در تیمچه. دلم می‌لرزد. دارد می‌آید تو.

خوش قدوبالا، با چشمانی درشت و ابروانی پرپشت و چانه‌ای محکم. تا بخواهد از

جلوم بگذرد، بلند می‌شوم. یک لحظه نگاهش با نگاهم درهم می‌شود. جای خودم

خشک می‌شوم. دلم می‌خواهد حرف بزنم؛ اما نگار لالمانی گرفته‌ام. گردنش

آنقدر کوتاه است که چانه‌اش به سینه‌اش نشسته است. از جلوم رد می‌شود و

۱ - نریج: به فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم، نوعی ماهی بزرگ کارونی

است که گهگاه به دام می‌افتد.



می‌رود به طرف حجره خواجه نوفیق و تو حجره سر می‌کشد. به گمانم چیزی می‌گوید و برمی‌گردد به طرف قهوه‌خانه و می‌نشیند رو نیمکت. حالا تیمچه شلوغ شده است. صدای تق‌تق چرنکه دانی امیر تو گوشم است. یک لحظه عکس پدرم را از جیب بیرون می‌آورم و نگاهش می‌کنم. چانه مرد بلند قامت اصلاً به چانه پدرم نمی‌برد. چانه پدرم این طور پهن و محکم نیست. اما نگاهش؟ ... راه رفتش؟ ... کاش آن روز خوب نگاه می‌کردم که پدرم چطور از خانه زد بیرون. باید قدمپاش سنگین باشد و کشیده. عکس را می‌گذارم تو جیبم. قهوه‌چی دارد با پدرم حرف می‌زند... پدرم؟! ... اگر خودش نباشد؟ ... نه! ... خودش است. خود خودش است.

صداهای بازارچه و صداهای تیمچه قاطی شده است. نمی‌دانم پدرم چه می‌گوید که قهوه‌چی می‌زند زیر خنده. انگاه دارد نگاهم می‌کند. سرم را می‌اندازم پائین. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. یکهو می‌بینم که دانی امیر بالای سرم ایستاده است. دارد به پدرم نگاه می‌کند. چندتائی دور پدرم جمع می‌شوند. همه از بیکاره‌های بازارچه هستند. بی‌هوا از جا می‌پریم و دستهای دانی امیر را می‌گیرم.

- خودشه؟ ... آره؟ ... خودشه؟

دانی امیر از حرفهام چیزی دستگیرش نمی‌شود. بهش التماس می‌کنم.

- بگو دانی جون... جون زن دانی بگو... بگو که خودشه.

دانی امیر تعجب کرده است. آهسته می‌پرسد:

- تو از چی داری حرف می‌زنی؟

وا می‌روم. سرم را می‌اندازم پائین. چشمهام پر شده است اشک. دانی امیر زیر بازویم را می‌گیرد و همراهش می‌روم تو حجره. می‌نشینم رو صندلی. می‌نشیند پشت میز. سیگاری می‌گیراند. چند لحظه نگاهم می‌کند. چند پک غلیظ به سیگار می‌زند. صورتش تو دود گم می‌شود. صدایش را می‌شنوم.

- نگفتی که از چی حرف می‌زنی؟

انگار تمام حجره خاکستری رنگ شده است. لال شده‌ام. دارم خفه می‌شوم.

نفس تو سینهام تنگی می‌کند. باز صدایش را می‌شنوم:

- ها؟ ... هیچی نمی‌خوای بگی؟

خیلی تقلا می‌کنم، تا بتوانم حرف بزنم.

- هیچی دانی جون... هیچ.

دانی امیر نفس می‌کشد. نفسش پر صداست. حالا صورتش را می‌بینم. دور

چشمانش چین نشسته است. چشمان سپاهش تنگ شده است. پوست سفیدش زردی

می‌زند. صدایش را می‌شنوم:

«پس چیزی نیست... ها؟»

دلم می‌خواهد بلند شوم، از حجره بزنم بیرون، خیز بردارم به طرف پدرم و سرش فریاد بکشم و عکسش را از جیبم بیرون بیاورم و نشانش بدهم و بگویم:

«تو می‌خواهی منو گول بزنی، آره؟... مگه من چی کردم؟... ها؟... چرا نمی‌خواهی بدونم که تو پدرمی؟»

اما آرام از رو صندلی بلند می‌شوم. دانی امیر می‌پرسد:

«کجا؟»

بهش می‌گویم:

«همینجا... جلو پنجره...»

از حجره می‌زنم بیرون، پدرم رفته است. گل آفتاب هواخور سوم دارد به عتابه حجره دانی امیر نزدیک می‌شود.

به مادرم چیزی نمی‌گویم. می‌ترسم اگر سراغ پدرم را بگیرم، گریه کند. اصلاً دلم نمی‌خواهد مادرم را غمگین بینم.

حالا وقتی پدرم می‌بینم، لبخند می‌زند. چند روز قبل اسمم را پرسید. حالا انگار گردنش کوتاه نیست و چانه‌اش پهن و محکم نیست و رو گونه‌اش هم خط سفید ندارد - عین عکس پدرم. حالا فهمیده است که همیشه نگاهش می‌کنم. تا از در نیمچه می‌آید تو، دستش را برایم تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند. دیروز آمد جلو حجره دانی امیر ایستاد و بام حرف زد. رنگ دانی امیر پرید. زیرچشمی نگاهمان می‌کرد؛ اما طوری که انگار حواسش به چرتکه است. هنوز نفهمیده‌ام که چرا پدرم از لجبازی دست برنمی‌دارد. از غصه دارم دق می‌کنم. اما دلم خوش است که می‌دانم روزی از در نیمچه می‌آید تو، مثل پر کاه از رو چارپایه بلندم می‌کند، به سینه‌اش می‌فشاردم و می‌گوید:

«دیگه نموم شد.»

دانی امیر دوست ندارد که با پدرم حرف بزنم. این را نمی‌گوید؛ اما از نگاهش می‌فهمم. اصلاً نمی‌دانم چرا این همه حرفهای بی‌ربط پشت سر پدرم می‌زنند. می‌گویند زندان بوده است. از چرت و پرتشان دلم می‌گیرد. باید از دانی امیر پرسم که «باجگر» یعنی چه، اما می‌ترسم خوشش نیاید. همین چند روز قبل بود که خود دانی امیر پشت سر پدرم یک عالمه حرف زد.

«آدم نمی‌دونه از دست این جونور به کی شکایت بکنه...»

با خواجه توفیق حرف می‌زد.

- خودش و نوچه‌هاش تموم بازار و میدونو قرق کردن...  
خواجه توفیق آمده بود، مظنه برنج حویزه را پیرسد - سر حرف را خواجه توفیق  
در آورد.

- بازم که عدول پیداش شد.

انگار که اسمش «عبدل» است یا «عبدالله»، اما همه «عدول» صداش  
می‌کنند. لابد برای رد گم کردن من - می‌دانم که اسم پدرم عبدالله نیست. خواجه  
توفیق بس که لاغر است، تو نیمتنه‌اش گم می‌شود. پوزه‌اش باریک است.

... باز نوچه‌هاشو دور و برش جمع کرده. شمرم جلودارش نیست...

چارپایه را گذاشته بودم بیرون حجره و نشسته بودم تا پدرم بیاید قهوه‌خانه تیمچه  
که چای بخورد. حرف‌هاشان را می‌شنیدم و دندان رو جگر می‌گذاشتم.  
گوشهام را نیز کرده بودم. خواجه توفیق نای حرف زدن نداشت. به زحمت  
صداش را می‌شنیدم.

- با کلونتری که بند و بست کرده...

همه پشت سرش حرف می‌زنند؛ اما هیچکس جرئت ندارد که سینه به سینه‌اش  
بایستد و حرفش را بزند.

وقتی از در تیمچه می‌آید تو، نفس همه می‌برد. صدای قدم‌هایش را که  
می‌شنوند، گردن می‌کشند. همین خواجه توفیق می‌شود عینبو موش. دلم می‌خواهد  
بایستم وسط تیمچه، زنده‌ها و مرده‌هاشان را زیر و رو کنم. دلم می‌خواهد فریاد  
بکشم و بهشان بگویم که اگر دل و جرئت دارند، تو چشم‌هایش نگاه کنند و  
حرفشان را بزنند.

پدرم عین خیالش نیست. انگار نه انگار که کسی پشت سرش بد و بیراه  
می‌گوید. تا ظهر چند بار می‌آید قهوه‌خانه تیمچه، چای می‌خورد. گاهی چندتایی هم  
همراهش هستند. انگار از حساب می‌برند. پشت سرش راه می‌روند و به حرفش  
گوش می‌دهند.

یک روز که پدرم نیامده بود قهوه‌خانه و دلم هوای دیدنش را کرده بود، از  
در تیمچه زدم بیرون و رفتم میدان بارفروشها. خیلی دور نیست. همین بغل است.  
کمی پائینتر از بازار قصابها. اما وقتی برگشتم از نگاه دائمی امیر فهمیدم که ازم  
رنجیده است.

پرسید:

کجا رفته بودی؟

بهش دروغ گفتم:

- رفتم مسجد دس به آب برسونم.

- مگه تیمچه مستراح نداشت؟

- خیلی بو می‌ده... آدم خفه می‌شه.

دیگر چیزی نگفت؛ اما نگاهش زار می‌زد که فهمیده است، رفته‌ام میدان بارفروشها. حتی به گمانم دانی امیر فهمیده است که پدرم را شناخته‌ام. همیشه هوام را دارد. تا با پدرم بنا می‌کنم به حرف زدن، زیر چشمی می‌پایدم؛ اما تا حالا چیزی هم نگفته است. بگمانم از اینکه پدرم تو میدان بارفروشها باج می‌گیرد، ازش بریده است، از اینکه زندان بوده است همه ازش بریده‌اند.

حالا پدرم خوب می‌داند که هر لحظه منتظر آمدنش هستم، که با دیدنش شاد می‌شوم. روزهای اول از پشت ستونهای سنگی مدور، بکراست می‌رفت به طرف قهوه‌خانه، بی‌اینکه بهم لبخند بزند و بی‌اینکه حتی نگاهم کند. اما حالا، از در تیمچه که می‌آید تو، کار اولش این است که بیاید و احوالم را بپرسد. اگر روزی ده بار بیاید، هر ده بار همین کار را می‌کند. وقتی بام حرف می‌زند، داغ می‌شوم. تا بناگوش سرخ می‌شوم. حرف تو گلویم گیر می‌کند، زبانم بند می‌آید. هیچ وقت نتوانستم تو چشمانش نگاه کنم. هیچ وقت نتوانستم، درست و حسابی به حرفهایش جواب بدهم. همیشه جویده حرف زده‌ام. سرم را انداخته‌ام پائین و تقلا کرده‌ام، تا یک کلام از گلویم بیرون بزند. اگر ده بار بام حرف بزند، هر ده بار همین طور می‌شوم.

یکی دو بار، وقتی که نشسته بوده است رو تخت قهوه‌خانه، بهم اشاره کرده است که بروم کنارش بنشینم و باش چای بخورم. دلم می‌خواست است بروم اما فکر دانی امیر را کرده‌ام که بدجوری از پدرم بدش می‌آید. اصلاً خوش ندارد که با پدرم حرف بزنم. عجیب اوقانش تلخ می‌شود؛ اینرا از نگاهش می‌فهمم. هنوز به مادرم چیزی نگفته‌ام ولی یک روز باید دست مادرم را بگیرم و بیاورمش حجره.

□

روز سوم است که مرد سیه‌چرده‌ای همراه پدرم می‌آید قهوه‌خانه، کوتاه است و پهن و قلچماق. اما معلوم است که از پدرم حساب می‌برد. هر دو با هم می‌آیند و می‌نشینند رو نیمکتهای قهوه‌خانه و با هم حرف می‌زنند. گاهی پولهایشان را می‌شمارند. گاهی به همدیگر پول می‌دهند.

دانی امیر صدام می‌کند که بروم بازار قصابها گوشت بخرم. جعفر قصاب با دانی امیر دوست است. هیچ معطلم نمی‌کند. تا چشمش بهم می‌افتد، راهم

می‌اندازد. همیشه چند تا دنبالچه هم بهم می‌دهد. دانی امیر خودش سفارش کرده است. زن دانی امیر وقتی دبزی را بار بگذارد و دبزی تو تنور دم‌پز بشود و دنبالچه‌ها خوب بپزد، آدم دلش می‌خواهد انگشتانش را باش بخورد.

از جعفر قصاب گوشت می‌گیرم و بدو برمی‌گردم. پدرم آمده است. نشسته است رو نیمکت قهوه‌خانه اما انگار اوقاتش تلخ است. مرد سیه‌چرده رو بروی پدرم رو صندلی چنک زده است و سیگار دود می‌کند. چند تا از بیکاره‌های میدان بارفروشا دور و برشان ایستاده‌اند. چشم پدرم که بهم می‌افتد، اصلاً نمی‌خندد. گوشت را می‌گذارم تو حجره و زود برمی‌گردم و رو چارپایه می‌نشینم. مرد سیه‌چرده ته سیگارش را خاموش می‌کند و حرف می‌زند. یعنی لبه‌اش می‌جنبد. صدایش را نمی‌شنوم. هم دور است و هم اینکه صدای آدمهای بازارچه و صدای رفت و آمد گاریها و کامیونها قاطی شده است. پدرم سکوت کرده است. لب پائینش را به دندان گرفته است. دلم می‌خواهد بلند شوم و جلوتر بروم تا حرفهای مرد سیه‌چرده را بفهمم. دلم می‌خواهد بروم بنشینم رو گونیهای برنجی که زیر گنبد سومی، رو هم چیده شده است. پدرم سر برمی‌گرداند و خیره به مرد سیه‌چرده نگاه می‌کند. یکی از حملها از انبار بیرون می‌زند، چنگک آهنی را به کیسه برنج فرو می‌کند، دستهایش را به کمر می‌زند و جلو قهوه‌خانه می‌ایستد و پدرم را نگاه می‌کند. انگار هوا پس است. بیکاره‌ها همه بغ کرده‌اند. مرد سیه‌چرده رو صندلی چنک زده است؛ عینهو گربه که قصد جست زدن داشته باشد. هنوز دارد حرف می‌زند. یکهو صدای پدرم مثل ترقه می‌ترکد. صدایش همه جا می‌پیچد. حالا انگار گردنش بلند و افراشته است. گونه‌اش صاف است. چانه‌اش با چانه عکس پدرم موازی نمی‌زند، اما از چشمانش خون می‌بارد. دور تا دور تیمچه را نگاه می‌کنم. همه از پشت میزهاشان بلند شده‌اند و آمده‌اند رو عتابه‌های در ایستاده‌اند. چندتاشان دور هم جمع می‌شوند و پچ‌پچ می‌کنند. دیگر حوصله‌ام از دست در گوشی زدنتان سر رفته است. صدای مرد سیه‌چرده بلند می‌شود عینهو صدای گاومیش. صدای پدرم می‌لرزد. حالا همه ساکت شده‌اند. همه صداها افتاده است. مرد سیه‌چرده از رو صندلی بلند می‌شود و رو در روی پدرم می‌ایستد. موی سرش پریشان است و برق می‌زند. پدرم از رو نیمکت بلند می‌شود. صدای پدرم با صدای مرد سیه‌چرده قاطی می‌شود. هر دونه‌ره می‌کشند. همه از حجره‌ها بیرون ریخته‌اند. دانی امیر بالای سرم ایستاده است. خواجه توفیق می‌آید و کنار دانی امیر می‌ایستد. وزوزش را می‌شنوم.

خدا کنه بزنی همدیگرو ناقص کنن که از شرشون راحت شیم.

دلم آتش می‌گیرد. دلم می‌خواه سبک گلوی خواجه توفیق را آنقدر با دندان

هجوم که جانش در برود. قهوه‌چی دست از کار کشیده است. اصلاً معلوم نیست، چه خبر است. سه روز بیشتر نیست که مرد سیه‌چرده پیدایش شده است. همیشه با پدرم گفته است و خندیده است. حتی به همدبگر پول هم داده‌اند. یکپو تکان می‌خورم. پدرم هجوم می‌برد به طرف مرد سیه‌چرده. همه دورشان حلقه زده‌اند. از رو چارپایه بلند می‌شوم، می‌روم بالای کیسه‌های برنج که زیر گنبد سوم رو هم چیده شده است. حالا پدرم با مرد سیه‌چرده گلاویز شده است. یکپو می‌بینم که مرد سیه‌چرده روی دستهای پدرم است. از شادی پرمی‌کشم. می‌بینم که پدرم مرد سیه‌چرده را محکم به زمین می‌کوبد. دلم می‌خواهد به خواجه توفیق بگویم که اگر راست می‌گوید حالا حرفش را بزند؛ دلم می‌خواهد فریاد بکشم که هر کس مرد است، پشت سر پدرم حرف نزند. حالا بیاید و سینه به سینه‌اش بایستد و حرفش را بگوید یکپو دلم می‌لرزد. مرد سیه‌چرده هجوم می‌برد به طرف چنگک آهنی که تو کیسه برنج نشسته است و تا پدرم بخواهد بجنبد، نوک چنگک گونه راستش را شکاف می‌دهد، خون می‌جوشد. هوا خاکستری می‌شود. فریاد می‌کشم. از رو گونیهای برنج جست می‌زنم پائین و بنا می‌کنم به دویدن. همه از حجره‌ها ریخته‌اند بیرون. تا دانی امیر برسد به در تیمچه، از میان بارفروشها رد می‌شوم، یکنفس تا خانه می‌دوم. مادرم نشسته است تو ایوان. تا می‌بینمش فریاد می‌کشم:

- کشتش مادر... پدرمو کشتن.

مادرم مثل ترقه از جامی جهد. بعینه می‌بینم که رنگش مثل گچ دیوار می‌شود. جیخ می‌کشد:

- کی به تو گفت؟

صدام به پستی می‌گراید:

- خودم دیدم مادر... خودم دیدم...

مادرم بغلم می‌کند. چشمهایش می‌جوشد.

- کشتش... پدرمو کشتن... دیگه نمی‌آد مادر... دیگه نمی‌آد...

دانی امیر سر می‌رسد. هراسان است و نیمه‌نفس. دارم از هوش می‌روم. صدای

مادرم را می‌شنوم. انگار از بن چاه می‌آید:

- کی بهش گفت؟

صدای دانی امیر است. به زحمت صدایش را می‌شنوم:

- هیس خواهر... کسی بهش نگفته... اصلاً خیالاتی شده.

باز صدای مادرم است.

- خب پس...

دیگر چیزی نمی‌شنوم. احساس می‌کنم که زیر پایم خالی شده است. گوشه‌ام  
زنگ می‌زند. احساس می‌کنم که دارم سقوط می‌کنم. تو تاریکی و تو سرما.



## سیمیٲ دانشور

● به کی سلام کنم؟





## به کی سلام کنم؟

«واقعاً کی مانده که بهش سلام بکنم؟ خانم مدیر مرده، حاج اسمعیل گم شده، یکی یکدانه دخترم نصیب گرگ بیابان شده، گربه مرد، انبر افتاد روی عنکبوت، و عنکبوت هم مرد و حالا چه برفی گرفته، هر وقت برف می بارد دلم همچین می گیره که می خواهم سرم را بکوبم به دیوار. دکتر بیمه گفت: هر وقت دلت گرفت بزن برو بیرون. گفت هر وقت دلت تنگ شد و کسی را نداشتی که درددل کنی بپنندبلند با خودت حرف بزن، یعنی خود آدم بشود عروسک سنگ صبور خودش. گفت برو تو صحرا و داد بزن، به هر که دلت خواست فحش بده... چه برفی می آید، اول تو هم می لولید و پخش می شد، حالا ریزریز می بارد و این طور که می بارد، معلوم است که به این زودی ها ول نمی کند، از اول چله بزرگ همین طور باریده...»

و برفهای قبلی روی زمین یخ بسته بود و مردم برف پشت بامهایشان را غیر از تو کوچه پس کوچهها کجا بریزند؟ آمد و رفت کار پهلوانها و جوانهای ورزشکار و بچههای بی کله بود که مدرسههایشان را تعطیل کرده بودند. اگر نمی بارید که گرانی بی سروصدا بود و فحطی می شد و حرف از جیره بندی آب و برق می زدند و اگر می بارید که زندگی و مدرسهها تعطیل می شد. دیشب برق خیابان علایی خاموش شد و کوکب سلطان همان طور زیر کرسی نشسته بود و به تاریکی خیره شده بود، تا برش زد، دلش شور افتاد، همچین شور افتاد که انگار تو دلش رخت می شستند. فکر کرد اگر از اطاق و از تاریکی بیرون نیاید، دیوانه می شود. پاشد، کورمال کورمال آمد پائین و در سرما و تاریکی رفت دم در خانه ایستاد. سوز می آمد و بچه همسایه گریه می کرد. پریشب لوله آبشان ترکیده بود، سه روز می شه که آشغالی خاکروبشان را نبرده بود.

کوکب سلطان کارمند بازنشسته وزارت آموزش و پرورش خاکروب چندانی نداشت که کسی ببرد. ترکیدن لوله آب هم به اثاث او صدمه ای نرساند. اطاق او در طبقه بالا و در همسایگی آقای پنیرپور بود که دو تا اطاق بزرگ و آشپزخانه و

مستراح در اختیارش بود و سه تا دختر دم‌بخت و یک زن لندهور هم داشت. در و همسایگی لقبش داده بودند آقای پنیرپور؛ چون که سر خیابان ژاله لبنیات می‌فروخت و به هیچکس نسیه نمی‌داد. حتی بشما، و اسم اصلیش آقای شریعت‌پور یزدانی بود. کوکب سلطان برای وضو و قضای حاجت می‌رفت پائین، آب هم از شیر آب آشپزخانه پائین برمی‌داشت، آشپزی چندانی هم نداشت. با این دندانی که مرتب می‌زد و لثه و زبانش را زخم کرده بود. اطاقش هم یک کف دست اطاق بیشتر نبود، اثاثی هم نداشت، دارو نداردش را جهیزیه کرده بود و به خانه دامادش فرستاده بود.

کوکب سلطان از زیر کرسی پاشد و به تماشای برف پشت پنجره ایستاد. به همان زودی پشت بامها سفید شده بود و روی کاجهای خانه همسایه برف نشسته بود. آویزه‌های یخ که از شیروانی مقابل آویخته بود دیروز هم بود، پریروز هم بود، از اول قوس بود، چقدر دلش تنگ بود، از دیشب تا حالا از خیال حاج اسمعیل بیرون نرفته بود.

«چه عشقی با هم کردیم، حیف که زود گذشت. تابستانها خانم مدیر می‌رفت اوین، حاج اسمعیل حمام سرخانه را گرم می‌کرد، می‌بردم حمام و پاک پاک می‌شستم، لیفم می‌زد، غلغلکم می‌داد، غش غش می‌خندیدیم، قربان صدقه هم می‌رفتیم، برای هم قول و غزل می‌خواندیم و حالا سوزنی باید تا از پای درآرد خاری.»

«رو تخت خانم مدیر وسط حیاط فالیچه می‌انداختیم و می‌نشستیم و پایای هم تریاک می‌کشیدیم، عرق مزمره می‌کردیم، تا لول لول می‌شدیم، می‌گرفتیم تو پشه‌بند خانم مدیر لخت لخت تو بغل هم می‌خوابیدیم. سواد یادم داده بود. برایش امیرارسلان می‌خواندم، پنج بار امیرارسلان خواندیم، سه بار شمس قهقهه، دوبار بوسه عذرا. خانم مدیر یک عالمه کتاب داشت. برمی‌داشتیم و سر جایش می‌گذاشتیم. حاج اسمعیل فراش مدرسه بود و من تو خانه خدمت خانم مدیر را می‌کردم. بنده خدا کاری هم نداشت، انار دانه می‌کردم ساعت ده می‌بردم مدرسه، وقتی انار نبود شربت می‌بردم، ناهار می‌پختم، شبها شام نمی‌خورد، یک لیوان شیر می‌خورد و می‌خوابید. خدایا هر فندی تو این شهر بود زدیم، چقدر تماشاخانه و سینما رفتیم، فیلم دزد بغداد، هنسای عرب، اسرار نیویورک، آرشین مال‌الان را چهار بار و پنج بار دیدیم، پولمان برکت داشت، خانم مدیر به من مواجب می‌داد و حاج اسمعیل از وزارتخانه حقوق می‌گرفت.»

«دکتر بیمه خودش گفت با خودت حرف بزن، هر چی خوشحالت می‌کند یا

غصه‌داری کرده بریز بیرون. تو دلت نگه ندار...»

«رفتیم کربلا، توبه کردیم، از امام حسین اولاد خواستیم. خدا ربابه را به ما داد. سال بعدش بود که حاج اسمعیل صبحش رفت سر کار و عصرش دیگر برنگشت. مرد گنده گم شد که شد. خانم مدیر، تأمینات، نظیمه، همه دنبال حاج اسمعیل می‌گشتند، خودم ربابه را بغل می‌کردم و از این اداره به آن اداره می‌رفتم، انگار نه انگار که حاج اسمعیلی بوده، سر به نیست شد. ربابه را می‌خواستیدم و خودم تنهایی می‌نشستم به تریاک کشیدن. گربه خانم مدیر را تریاکی کرده بودم، همچنین که بوی تریاک بلند می‌شد می‌آمد کنارم می‌نشست و چشمهایش را می‌بست و خرناسه می‌کشید. بهش فوت می‌کردم کش و قوس می‌رفت. گربه به مرگ طبیعی مرد. بعد عنکبوت را دودی کردم. گوشه اطاق تاریک شده بود. بوی تریاک که بلند می‌شد می‌آمد پائین و از کنار منقل تکان نمی‌خورد. انبر افتاد رویش. عنکبوت هم مرد.»

«خانم مدیر تقاضا نوشت و مرا جای حاج اسمعیل تو مدرسه خودش فراش کرد و تا وقتی که مرد تو خانه خودش نگهم داشت. خدا بیامرزدش، می‌گفت: کارت دو برابر شده اما چه بهتر، این عمر دراز بدون دوست را فقط با کار زیاد می‌توانی تحمل کنی. از تریاک کشیدنم دلخور بود، آنقدر گفت و گفت تا تریاک از چشمم افتاد، بعلاوه بسکه کار داشتم فرصت تریاک کشیدن نداشتم. تو خانه کارهای خانم مدیر را می‌کردم و تو مدرسه نظافت می‌کردم مبل‌ها را می‌شستم، کارنامه‌های دخترها را در خانه‌شان می‌بردم و انعام می‌گرفتم، عیدها تو گلدان سفالی گل لادن می‌کاشتم، کوزه گندم سبز می‌کردم، عدس می‌کاشتم و می‌بردم تو اطاق خانم مدیر می‌گذاشتم یا در خانه معلمها می‌بردم... از ده تومان تا دو تومان انعام می‌گرفتم، همه اینکارها را می‌کردم که آب تو دل ربابه تکان نخورد. مثل دخترهای اعیان و اشراف لباس می‌پوشاندمش تا دیلمش را گرفت. اگر خانم مدیر نمرده بود که شوهرش نمی‌دادم. خانم مدیر مرد و من آواره شدم. با هیجده سال خدمت بازنشته‌ام کردند، گفتند سنت رسیده، از خانه خانم مدیر بیرونم انداختند. مجبور شدم دختره را آتش بزنم، بدهم به این لامرورت لا کردار، تو محضر آقای لاجینی کار می‌کنی و خدا را بنده نیست. چکار کنم دختره بروروی داشت و مثل دختر اعیان و اشراف لباس می‌پوشید، هر هفته هم سلمانی می‌رفت، با حقوق بازنشستگی و تو اطاق اجاره‌ای که نمی‌شد از این غلطهای زیادی کرد. دانشگاه هم که قبول نشد.»

«دکتر بیمه گفت به هر که دلت خواست بلندبلند فحش بده تا دلت خنک

بشود. منم ورد زبانم فحش است. خدا خودش می‌داند من عشقی بودم، از جوی آب و دار و درخت و ماه تو آسمان خوشم می‌آمد، کسی نماز و روزه و دعا و ثنا یادم نداده، کربلا که بودم پشت سر حاج اسمعیل نماز می‌خواندم، او بلندبلند می‌خواند و منم تو دلم می‌گفتم، تهران که آمدیم یادم رفت، عوضش بدم فحش بدهم. به تمام نامردها و ناکس‌های روزگار فحش می‌دهم، به تمام مردهایی که بعد نامرد شدند و کسپایی که بعد ناکس شدند، نفرین می‌کنم. خیلی‌ها کس ماندند، سر حرف خودشان ایستادند و مردند، خیلیها گم و گور شدند. خدا رفتگان همه را بیامرزد. خانم مدیر گفت: بدبختی ما همینه که مردها را نامرد می‌کنیم. می‌گفت خون ما را از نور گهای لوله‌ای می‌مکند و بی‌خون و نامردمان می‌کنند.

«آقا رضا را آوردند تو مجلس، گوش تا گوش اعیان و ارکان و اشراف نشسته بودند، هی می‌گفتند: آقا رضا سلام کن، می‌پرسید: به کی سلام بکنم؟»

«پاشوم بروم شیر بخرم شیربرنج درست بکنم. نه، فرنی درست می‌کنم، اما با این یخبندان چطوری بروم. پوتین آمریکایی بلا که تازه خریدم از پایم گشاد است. دندانم می‌زند، گردن و گوش راستم جیغ می‌زند، سر زانوی راستم درد می‌کند، دیشب تا حالا از یاد حاج اسمعیل غافل نشده‌ام، سرم وور، وور صدا می‌کند. اما باید بروم، اگر نو اطاق تنها بنشینم و با خودم حرف بزنم به سرم می‌زند، باز تو دلم شروع کردند به چنگ زدن. دور پایم کاغذ روزنامه می‌پیچم، آن جوراب پشمی که خودم بافته‌ام روی کاغذها پا می‌کنم، پوتین اندازه‌ام می‌شود. چقدر بافتنی در این دور و زمانه به دردم خورد، چه خوب آدم را از فکر و خیال منفک می‌کند. تا حالا ده تا پیراهن پشمی بچگانه برای منصور و مسعود بافته‌ام. چه نقشهای فشنگی انداختم، اما قدغن کرده که دیگر از من تعارف قبول نکنند. حالا هی می‌یافم و هی می‌شکافم نه کسی را دارم برایش بیافم، نه پولم زیادی کرده، همه چیز هم که گران شده، سر به جهنم گذاشته، فقط جان آدمیزاد ارزان است.»

«همانروز اول گفتم که تو تمام دار دنیا همین یکی یکدانه بچه را دارم. خدا را خوش نمی‌آید که مرا از بچه‌ام دور بکنند، اما آن یاردانقلی از اول سر جنگ داشت و گرنه چرا رفت باغ صبا خانه گرفت، که از من دور باشند، بعد هم در آمدیم یک کلام حرف حق زدیم، دستم را گرفت و از خانه بچه‌ام بیرونم انداخت. می‌دانم چکار کنم، می‌روم از خانم پنیرپور نماز رسوایی یاد می‌گیرم، شلوارم را می‌کنم سرم، روی پشت‌بام مستراح به قصد داماد آتش به جان گرفته‌ام نماز رسوایی می‌خوانم. نفرینش می‌کنم. خانم پنیرپور همه جور نماز بلد است، مگر آنروز خودش روی پشت بام نگفت نماز رسوایی بخوان؟ پنجشنبه شبها روضه آقای راشد

را می گیرند و صدای رادیوشان را بلند می کنند تا در و همسایه هم بشنوند. دلم می خواهد آواز قمرالملوک وزیری را بشنوم، مثل بلبل چهچه می زد، خانم مدیر چند تا صفحه قمرالملوک داشت، نفهمیدم نصیب کی شد. تابستانها خدا بیامرزدمش می رفت اوین درکه، مدرسه هم که تعطیل بود. حیاط را آبیاشی مفصلی می کردیم، گلهای اطلسی را که خودمان کاشته بودیم آب می دادیم، زیر داریست مو می نشستیم، گرامافون را کوک می کردیم و صفحه قمرالملوک می گذاشتیم، صفحه ظلی، اقبالالسلطان، شربت به لیمو درست می کردم می دادم دست حاج اسمعیل، می گفتم نوش جان، گوارای وجودت. می گفت اول تو بخور... اگر ربابه یک تک پا می آمد و منصور و مسعود را هم می آورد چقدر دلم باز می شد. به مسعود گفتم مسعود موش بخوردت، گفت خودت را موش بخورد. بهش التماس کردم یک بوس به جدهات بده، صورتش را گرفت جلو لبهام. نماز رسوایی را باید پشت بام مستراح بخوانند و باید آفتاب زده باشد، بعدش هم باید یزید و معاویه را لعنت بکنند. اینها را خانم پنیرپور گفت، پیش از زمستان آمده بود روی پشت بام نشسته بود سبزی پاک می کرد، آفتاب می چسبید، منم رفته بودم رخت پهن بکنم، بسکه دلم تنگ بود رفتم سلامش کردم، آنروز اختلاط کردیم، گل گفتیم و گل شنیدیم، برایش گفتم که خوش دنیا را گذرانده ام، و همه فندی زده ام، بعد از دامادم گفتم و خونی که به دلم کرده، گفت نماز رسوایی بخوان تا خدا رسوایش بکند، بعد از آنروز نفهمیدم چرا با من سرسنگین شد، اگر همدیگر را می دیدیم جووری تا می کرد که انگار به عمرش مرا ندیده، منم دیگر سلامش نکردم، با وجود این می روم ازش نماز رسوایی یاد می گیرم. کاش آفتاب بود و پشت بام مستراح آنقدر برف نشسته بود. خدا لحاف پاره اش را تکان داده، همه جا پنبه لحاف بزرگش ریخته و باز هم دارد می ریزد. استغفرالله، نه خیر کلهام خراب است. آدم نمی شوم، زن بسکه کفر گفتی این همه بلا بسرت آمد.»

«یک کلام در آمدیم گفتیم سر عمر ترا می گویند مرد، خودت و برادرهای نره غولت بچهام را کشتید، زن آبستن پابماه با یکدست قابلمه بچه را گرفته، با دست دیگرش دست مسعود تخم سگ را گرفته، لباس همه تان را می شوید، اطو می زنند، ناهار می پزد، شام می پزد، مادرت همه اش تسبیح می اندازد و فرمان می دهد، برادرهایت انگار کلفت گیر آورده اند. خودت از محضر که می آبی خبر مرگت اوراقی، بچهام آب گرم می آورد پایت را می شوید، روی میخچه هایت سنگ پا می مالد. خودم با دو تا چشم کور شده ام دیده ام...»

«خانه شان که می رفتم یک من می رفتم صدمن برمی گشتم، آنقدر بداخمی

می کرد و مادرش آنقدر سرکوفت به من و بچه‌ام می زد و برادرهایش آنقدر هر و کر می کردند که از جان خودم سیر می شدم. خیلی کم آنجا می رفتم، یکروز عصر رفتم دم کودکستان مسعود بچه‌ام را ببینم، دیدم ربابه یکدستش قابلمه بچه و سبذ خریدش است و با دست دیگر دست مسعود را گرفته - زن پابماه - روی برفها می می لفزند و می آیند و مسعود هم نق می زند که بغلم کن مامان بغلم کن. بچه را بغل کردم و با دخترم رفتم به خانه اکبیرشان. زیر کرسی تمرگیده بود تخمه می شکست. مادرش هم گوشه اطاق داشت نماز کمرش می زد. برادرهایش هنوز نیامده بودند. گفتم تو واقعاً مردی، نمی توانی خبر مرگت بروی بچه‌ات را از کودکستان بیاوری. پاشنه دهنم را کشیدم و هر چه از دهنم درآمد گفتم. از تعجب خشکش زده بود، از زیر کرسی پاشد و دستم را گرفت و کشان کشان از اطاق بیرونم آورد و از در خانه انداختم بیرون، و بهم می گفت غول بیابانی، زنکه پتیاره، دعامة جادو، چه حرفها که نزد...»

«و تازه دست بزن هم دارد، دخترم را کتک می زند. از در و همسایه‌ها شنیده‌ام، شنیده‌ام گفته مگر تنهات با نان کلفتی و فراشی مدرسه بزرگت نکرده؟ حتی شنیدم دخترم منصور را بدون قابله زائیده، حالا باید بیست ماهش شده باشد، لابد حرف هم می زند. شنیده‌ام مادرش گفته شکم دوم قابله می خواهد چه کند؟ و خودش بچه را گرفته. همسایه‌ها هم کمک کرده‌اند. اینها را که شنیدم نتوانستم تحمل بکنم. پاشدم یک من نارنگی خریدم و رفتم دیدن دخترم. رنگش زرد مثل زردچوبه، چه رنگی، چه حالی، نا نداشت تو رختخواب بنشیند و التماس کرد که مادر اینجا نمان، پاشو برو نارنگیها را هم بردار ببر اگر بفهمد تو آمده‌ای می گیرد می زندم و حالا کو تا از رختخواب در بیایم. یک عالمه رخت چرک جمع شده، کفری شدم گفتم ربابه، مادرت پیش مرگت بشود اینکه نشد زندگی، این مردگی است. من و پدر خدایا مرزدت کیف دنیا را کردیم، تو چرا باید بسوزی و بسازی؟ مگر عمر را چند بار به آدمیزاد می دهند، پدرت ترا قنداق می کرد، لالایی می گفت، می شستت، گردشت می برد. گفت مادر دو تا بچه دارم نمی توانم طلاق بگیرم، بعلاوه با من که بدتا نمی کند. گفتم برای کلفتی لازم نکرده بود اینهمه درس بخوانی...»

«ای ربابه بچه گول می زنی؟ دیگر می خواستی چه بلایی به سرت بیاورد؟ در مدرسه مسعود هم قدغن کرده است که نروم. می روم قصابی، بقالی، لبنیاتی، نزدیک خانه‌شان بلکه یکی از همسایه‌های بچه‌ام را ببینم، آنها لابد بچه‌ام را می بینند یا صدای آن سگ هرزه مرض را می شنوند. شنیده‌ام ربابه عینکی شده، بسکه بچه‌ام درس

خواند، ای دل غافل لابد تو سر بچام زده که بچام عینکی شده، چه چیزها که نمی‌شنوم، می‌شنوم بچام را زده سرش را شکسته، می‌شنوم مسمود را زده، از گوش بچه خون آمده، می‌شنوم... نفرینهایی به دامادم می‌کنم که اگر یکیش بگیرد برای هفتاد پشتش بس است، اما چکنم که همیشه ظالم سالم است.»

«ای ربابه، من و بابایت هر چه کیف تو این دنیا بود کردیم، از تو هم چیزی دریغ نکردم گفتم تا تو خانه منی زحمت نکشی، وقتی رفتی خانه شوهرت زحمت می‌کشی اما دیگر نمی‌دانستم باین اندازه. خواهرهای بی‌چشم و رویش ناخوش که می‌شوند می‌آیند منزل مادر جان اطراق می‌کنند، ای مادر جان و کوفت و کاری، ای مادر جان و زغنبوط. کی ازتان پرستاری می‌کند؟ ربابه، ربابه بدو آب میوه بیار، بدو شوربای جوجه بپز، بدو برو شیر بخور، گرم کن بده زهرمار بکنیم. خانم مدیر خدابیامرزمی گفت: نمی‌گذاری آب تو دل این بچه تکان بخورد می‌گذاری به درس و مشقش برسد، سعی داری ربابه را از طبقه خودش در بیاوری دیگر نمی‌دانی که زن معنا از طبقه زحمتکش است، نور به قبرت بیارد زن، عجب دانا بودی.»

«پاشوم بروم شیر بخورم، شیربرنج درست کنم، نه، قرنی می‌پزم. این دندان بدمصوب بدجوری می‌زند. دکتر بیمه گفت هر وقت از تنهایی بسرت زد بزنی برو بیرون...»

پاشد تو آینه نگاه کرد. بن موها سفید شده بود، بعد به قرمزی می‌زد و نه موها سیاه پرکلاغی بود. بی‌خود نبود که دامادش لقبش داده بود دمامه جادو، دیگر نمی‌دانست که آدم آه می‌کشد و موی سفید از قلبش بیرون می‌زند. سر ربابه که آبستن بود در ماه نهم سر قلبش می‌خارید، خانم مدیر گفت: بچه دارد مو درمی‌آورد. می‌گفت موی بچه از قلب مادرش جوانه می‌زند، می‌گفت هر طور که حساب بکنیم با وضع فعلی، زن معنا از طبقه زحمتکش است.

گوشه کرسی را کنار زد. یک تومان از زیر زیلو برداشت. حیف از آن دو تا فالیچه که جهاز کرده بود و به خانه همچون دامادی فرستاده بود. چادر نمازش را سر انداخت و با چتر عنایش از در حیاط درآمد. با احتیاط راه می‌رفت و دست به دیوار، به ناودان آهنی به پنجره‌های آهنی خانه‌های مردم می‌گرفت. کاش دندانش را درآورده بود اما بی‌دندان و با آن همه چروک نمی‌خواست جلو مردم ظاهر بشود. بایستی تمام خیابان علایی را می‌رفت، بعد می‌انداخت پشت سازمان برنامه، در خیابان شاه‌آباد همه جور دکانی بود. می‌توانست از بغل کلانتری برود خیابان ژاله و از لبنیاتی آقای پنیرپور شیر بخرد اما بدش گذاشته.

شیر تمام شده بود، نه شیر توشیشه بود و نه شیر پاکتی و نه شیر معمولی.



«خراب بشوی تهران، روی سر ناکسها و نامردها و اخته‌ها خراب بشوی، با آن زمستانهای سخت و سرد و تابستانهای گرم خشکت، نه رودخانه‌ای، نه دارودرختی، نه جوی آبی. بقول خانم مدیر مثل یک لکه جوهر روی کاغذ آب خشک کن پهن شده، همه جا دویده، مثل خرچنگ به اطراف دست انداخته، ای شهر خرچنگ قورباغه‌ای خراب بشوی.»

به قصابی رفت. زن آقای پنیرپور داشت گوشت می‌خرید. یک ران سفارش داده بود. جعفر آقا داشت ران را تکه تکه می‌کرد و با ساطور استخوانها را دو نیمه می‌کرد. گوشت خوشرنگ غیربخزده گوسفند ایرانی بود. گفت دو کیلو و هفتصد گرم. «خوب، بیخود که مردم لندهور نمی‌شوند و غیب نمی‌اندازند.» خانم پنیرپور روسری پشمی سر کرده بود، دستکش دستش بود، روی کت و دامنش پوستین پوشیده بود. از جیب کتش یک اسکناس پنجاه تومانی درآورد و داد دست جعفر آقا. دست جعفر آقا بریده بود و پارچه‌ای که روی آن بسته بود خونی بود.

منتظر ماند تا خانم پنیرپور رفت. دست دراز کرد و یک تومان را داد به جعفر آقا. جعفر آقا کمی پیه و پوست و بگذره گوشت و یک استخوان بخزده از روی پیشخوان برداشت و تو ترازو انداخت. کوکب سلطان گفت: جعفر آقا گوشت یخزده نمی‌دانم مال کدام گورستان را به من نده. به درد کود می‌خورد که زیر درخت چال کنند. جعفر آقا تشر زد که همین است که هست، با یک تومان فیله شیشک بدهم؟ آشفالها را گذاشت تو یک کاغذ روزنامه و داد دست کوکب سلطان... اگر حاج اسمعیل زنده بود همچین جرأتی می‌کرد؟

چه ترسی کوکب سلطان را گرفته بود، این ترس خودش بکنوع مرض بود. می‌ترسید تمام عمر همین طور تنها بماند و دامادش هرگز با او آشتی نکند و او روی دخترش را نبیند. دم پمپ بنزین یکبار لیز خورد، نزدیک بود بیفتد. پیاده‌رو از یخ‌بندان عین شیشه شده بود و حالا برف داشت روی یخها را می‌پوشانید. ترس دیگرش از برف بود. می‌ترسید آنقدر برف بیارد که او نتواند از خانه در بیاید، نتواند به باغ صبا برود و تو مغازه‌های لبنیاتی و قصابی و بقالی محله دخترش سر و گوشی آب بدهد و سراغی از او بگیرد. می‌ترسید آنقدر برف بیارد که در خانه‌ها را برف بگیرد و درها باز نشود و مردم مجبور بشوند از پشت بامها آمد و رفت بکنند و همسایه‌های او که همه شیروانی دارند و راه او چنان بسته شود که تو اتاقش زندانی بماند و بعد همین مرضی را بگیرد که می‌گویند از ژاپن آمده، آنقدر عق بزند تا آب در بدنش نماند و تک و تنها و بدون پرستار در اتاقش بیوسد، بمیرد و بیوسد. اما از مرگ که نمی‌ترسید، مگر آدم عشقی از مرگ می‌ترسد؟ از برف و مرض و

تنهایی و درهای بسته و قهر دامادش می‌ترسید، اما از مرگ نمی‌ترسید، البته به شرطی که اصلاً درد نکشد، بشرطی که خودش نفهمد دارد می‌میرد، بشرطی که خواب بخواب بشود، دیگر مثل خانم پنیروپور از نکیر و منکر و شب اول قبر و روز پنجاه هزار سال ترسی نداشت، هیچکدام را باور نمی‌کرد.

باید خودش را به کاری مشغول می‌کرد که آنقدر از تنهایی نترسد، دیگر چقدر بیافد و بشکافد و دوباره بیافد. فکر کرد بنشیند سر یک چهل تکه - تو بقچه‌هایش - بگردد و هر چه دم قیچی سراغ دارد جمع بکند و بنشیند و یک لحاف چهل تکه سرهم بکند. اما برای کی؟ دخترش که می‌ترسد از او چیزی بستاند. پس برای کی بدوزد، اصلاً برای کی و بخاطر چی زنده است؟ به کی سلام بکند؟ کی مانده که آدم بهش سلام بکند؟

بچه‌ها معلوم نبود از کدام جهنم دره ریخته بودند تو کوچه و برف بازی می‌کردند و روی یخها سر می‌خوردند و گذر عابران را لیز می‌کردند. یک گلوله برفی روی چترش خورد و صدا کرد. چترش را بست و برگشت که فحش بدهد. صورت بچه‌ها قرمز بود و شاد و خرم سرسره می‌کردند. دلش نیامد فحششان بدهد. مگر خودش روزی روزگاری بچه و جوان نبوده؟ مگر کیف دنیا را نکرده؟ مگر کم آتش سوزانده بود؟ سر خیابان علائی بچه‌ها آدمک برفی عظیمی درست کرده بودند. آدمک برفی مردی یک چشمی بود و روی چشم دیگرش یک تکه پارچه سیاه گرد با قیطان سیاه بسته بودند و یک عرق‌چین سیاه هم سرش گذارده بودند. مثل اینکه دق دلیشان را خالی می‌کردند. چونکه با گلوله برف به آدمکی که خودشان ساخته بودند حمله می‌کردند، خون از لپهایشان می‌چکید، بسکه تقلا کرده بودند. چشمهایشان برق می‌زد. یکیشان روی برف سر می‌خورد و رو به کوکب سلطان پیش می‌آمد. زیر ناودان یک خانه، نزدیک خانه‌شان رسیده بود، پسر آمد و آمد، ناگهان لیز خورد و به کوکب سلطان زد و هر دو نقش زمین شدند، اما پسر پاشد و پا گذاشت به دو. کوکب سلطان یک طرف افتاده بود و چترش طرف دیگر و گوشتی که خریده بود، گوشت که نه آشغال گوشت هم از دستش افتاده بود و روی یخ و برف ولو شده بود. کوکب سلطان باورش نمی‌شد بتواند این طور از جا دربرود، انگار در بیابان برهوتی تنهاروی یخ و برف رها شده بود. به دستور دکتر بیمه شروع کرد به فریاد کشیدن: داد زد: «قرتیها، قرشمالها، حرامزده‌ها، مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند که به جان مردم بیفتید؟ معلوم نیست تو کدام گورستان تخمدان ترکانیده‌اند و این تخم‌حرامها پا گرفته‌اند! ای مردم بدادم برسید این تخم حرام مرا کشت، انداخت زمین و دررفت. لابد دستم با پایم شکسته، یکی‌تان بیاید دست مرا بگیرد از زمین بلند کنید. خبرمرگتان فقط بلندید اطوار بریزید، پنجاه تومانی از جیب کتان دریاورید، دو کیلو دو کیلو گوشت بخرید، یکبار شد یک کاسه‌ماست خیر سرتان به همسایه‌تان تعارف بدهید. الهی داغت به دل نهات بیفتد الهی خبر

مرگت را برایم بیاورند، الهی تو پیاده باشی و آب خوش سواره، ای کسیکه مرا از بچه‌ام دور کردی، ربابه تو کجایی بیینی مادرت چطور می‌ذلیل شده، ای حاج اسمعیل تو کجایی؟ یک لب بودم و هزار خنده و حالا نگاهم کنید. الهی هیچ عزیزی ذلیل نشود، ای بچه‌های ناتو ذلیل مرده، اگر آدم بگوید بالای چشمتان ابرو، هزار جور کس و کار پیدا می‌کنید اما حالا کس و کارتان کجا بود...»

چند رهگذر به طرفش آمدند، جوانی که ریش سیاه و عینک داشت خم شد و دست کوکب سلطان را گرفت و از زمین بلندش کرد، چادر نمازش را از روی زمین برداشت، برف‌پایش را تکانید و روی سرش انداخت. زن خوش‌سیمای بی‌حجابی اشغال گوشت را جمع کرد و در کاغذ روزنامه پیچید و بدستش داد. جوان چترش را برداشت و روی سرش گرفت و دست انداخت زیر بغلش و گفت: «من شما را می‌رسانم». زن خوش‌سیما گفت: «اگر فکر می‌کنید جایی در بدنتان شکسته بیریمتان درمانگاه». قلب کوکب سلطان بدجوری می‌زد و دهانش تلخ بود با اینحال بروی زن خندید. ناگهان خیال کرد که این جوان دامادی است که آرزو داشت داشته باشد، اما نداشت و این زن دختر خودش است. بعد اندیشید که تمام مردم شهر قوم و خویش و کس و کار او هستند و از این اندیشه یک آن دلش خوش شد. رو به همه سلام گفت و ناگهان زد به گریه و حالا اشکی می‌ریخت که انگار حاج اسمعیل همین دیروز گمشده است.

# هوشنگ گلشیری

● عروسک چینی من

www.KotabFarsi.com



## عروسک چینی من

مامان میگه، می آد. می دونم که نمی آد. اگه می اومد که مامان گریه نمی کرد. می کرد؟ کاش می دیدی. نه. کاش من هم نمی دیدم. حالا، تو، یعنی مامان. چه کار کنم که موهای تو بوره. ببین، مامان این طور نشسته بود. پاهاتو جمع کن. دساتو هم بذار به پیشونیت. تو که نمی تونی. شونه هاش تکون می خورد، این طوری. روزنومه جلوش بود، رو زمین. من که نمی تونم مث مامان گریه کنم. بابا حتماً می تونست. عمو ناصر هم اگه بخواد می تونه. برای همین چیزهاست که آدم بزرگا آدم بزرگن، می تونن هی بگن: «گریه نکن، مریم.» یا، نمی دونم، بگن: «کبریتو برای چی برداشتی، دختر؟»

خب، برداشتم که برداشتم. نمی خوام که آتیش روشن کنم. می خوام؟ بابا خوبه، هیچوقت نمی گفت: «نکن!» اما پس چرا گفت: «نبینم مریم من گریه کنه؟» من که می خوام، اما می دونم نمی شه. یعنی اگه می تونستم مث مامان گریه کنم، برای بابا، می کردم. نمی شه. عروسک ها هم گریه می کنن؟ تو که می دونم نمی تونی، مث مامان، مث مامان بزرگ، مث عموناصر. اگه می تونی پس چرا گریه نکردی، وقتی مهربی بلا گرفته عروسکمو شکست؟ عروسک چینی رو می گم. تو همین طور، مث حالا، نشستی و نگاش کردی. دیدی من چه گریه ای کردم؟ مامان بزرگ گفت: گریه نکن، مریم، خودم می دم چینی بندزن بندش بزنه.

من گفتم: اونوقت چی می شه؟

گفت: می شه مثل اولش.

گفتم: من نمی خوام. می شه مث اون فوری بزرگه.

بابا گفت: اگه دختر من گریه نکنه، بابا یکی براش می خره، یه بزرگشو.

نخرید. بابا خوبه. اگه اومد نمی گم بخره. گریه هم نمی کنم. یادته مامان بزرگ چه گریه ای کرد؟ گفتم برات. با لباس سیاهش افتاد رو قبربابابزرگ و گریه کرد. من هم گریه کردم. بابا گریه نکرد. شاید هم می کرد، مث عروسکها، مث تو که نه اشکتو می شه دید، نه صدات در می آد. من که نمی تونم. همچین گریه می کردم که